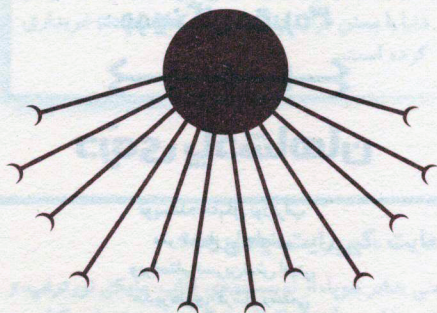


# دره‌ی یادشاهان

جویندگان مقبره ۳



مایکل نور تراپ  
مترجم: فریبا چاوشی



## اشبام گرسنه

اسمش عبد بود. زمانی آقای شاهین صدایش می زدند و رئیس ده تا مرد بود. ولی او هم مثل خیلی از اهالی قاهره به روزگار سختی دچار شده بود. حالا فقط مردی مغرور بود با جامه‌ای ارزان قیمت. مردی خوب در کنار مردی بد. ناامیدی او را به اینجا کشانده بود. با این حال نگران بود.

همان‌طور که سخت تلاش می کرد صدایش نلرزد، گفت: «چه کاری برام در نظر گرفتین؟»

مرد بلند قامت کنارش همان جواب دو کلمه‌ای را تکرار کرد که دفعه‌ی قبل داده بود: «خودت می بینی.»

عبد به او خیره شد. آیا این مرد واقعاً سر کرده‌ی سازمان بود؟ فرقه‌ی مرگی که هزاران سال زیر پوست مصر خزیده بود؟ دقیقاً همان شکلی بود که عبد تصور می کرد، قد بلند و قدرتمند. جامه‌ای پوشیده بود که از ماشین عبد گران‌تر بود و کیف بزرگ و شیکی هم از جنس چرم زیر بغل زده بود.

عبد گفت: «غیر قانونی که نیست؟... شما قول دادین!»



مرد گفت: «البته که نه!» چیزی توی صدای سرد و بمش می گفت این سؤال و جواب‌ها مایه‌ی تفریحش شده: «همون‌طور که گفتم، شما قراره به ما کمک کنین.»

عبد سری تکان داد و خودش را مجبور کرد به غذایی فکر کند که می‌خواست برای خانواده‌ی گرسنه‌اش بخرد یا حتی هدیه‌ی تولد بچه‌هایش که مدت‌ها عقب افتاده بود. با این‌همه مانده بود توی این انبار نم‌کشیده و سرد در حاشیه‌ی شهر چه‌جور کمکی از دستش بر می‌آید.

وقتی به‌طرف در فلزی سنگینی می‌رفتند صدای قدم‌هایشان در فضای بزرگ آنجا می‌پیچید. سر کرده‌ی فرقه گفت: «رسیدیم.» عبد چفت ضخیم در را که محکم بسته شده بود، تماشا کرد و در همان حال مرد کیف زیر بغلش را سر داد پایین. زیپش را باز کرد و گفت: «امیدوارم ظاهر جدیدم رو ببخشین.» دستش را توی کیف کرد، نقاب سنگینی از جنس طلا بیرون آورد و کیف را رها کرد تا به زمین بیفتد: «همون‌طور که می‌دونین ما تشکیلاتی بسیار قدیمی هستیم و ... رسم و رسومات خودمون رو داریم.»

عبد آرزو کرده بود این رسم و رسومات شایعه یا اغراق باشند. حالا داشت به بی‌فایده‌ی آرزویش پی می‌برد. به نقاب خیره شد. نقابی بود به شکل سر کرکس مصری که طلای خوش‌ساختش تک‌تک چین‌وشکن‌های پوست کرکس را به‌خوبی شکل داده و منقارش از آهن تیز ساخته شده بود. سر کرده به‌دقت نقاب را به سر گذاشت و صدایش در فضای پشت آن پیچید: «در رو باز کن!»

عبد ناگهان به خودش آمد. او با شیطان معامله کرده بود! می‌دانست که باید از دستورش سرپیچی کند، که باید فرار کند. ولی صدای رعدآسای مرد توی سرش پیچید و برخلاف میلش عمل کرد. با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود، دست خودش را تماشا کرد که جلو رفت و چفت در را باز کرد. در روی لولایش غرغر کرد و صداهایی جدید توی گوشش پیچید. هم‌نوایی زمزمه‌هایی شیطانی دوروبرش چرخید و بدن گرمش سرد شد.

چفت در با صدای بلندی کنار کشیده شد. یک‌دفعه در به‌سمت داخل باز شد و موجی از هوای گندیده و ازدحام زمزمه‌هایی تاریک بیرون ریخت. موجی چنان قدرتمند که عبد مثل نیش مار روی پوستش حس می‌کرد. و در یک لحظه، لحظه‌ای کوتاه و هولناک، عبد آن را دید. پلیدی!

فقط توانست بگوید: «نه ... نباید ... این‌طوری ...» دستانی قدرتمند از پشت سر هلش داد و با خشونت جلو راندش. وقتی تلوتلوخوران از درگاه عبور کرد و وارد شد، نفسش بند آمد: «آآآآآه!» در پشت سرش محکم به هم کوبیده شد و در تاریکی ناگهانی، صدای بسته‌شدن چفت در را شنید.

ده‌هزار زمزمه در یک کلمه گرد هم آمدند: «خوش آمدی!» و دوباره پراکنده شدند. آنگاه از هر سو در بدنش فرو رفتند، این‌بار نه مثل نیش، مثل دندان! هر یک تکه‌ای را به دهان گرفتند، پاره کردند و قورت دادند. این بدنش نبود که می‌بلعیدند، روحش بود.